

در احوال قاضی دین‌پرور و عدالت‌گستر شهر بلخ

داستان ضرب‌المثل «خر من از گرگی دم نداشت»

هرچه تمام‌تر بطرف بالا کشید تا خر را بلند کند. خر برنخاست ولی دمش کنده شد. خرکچی^۱ بنای داد و فریاد را گذاشت و او هم برای دادخواهی به دنبال صراف و مهرک به سوی دیوان بلخ به راه افتاد. مهرک دل توی دلش نبود. دم بریده‌ی الاغ را که توی دستش بود، مدام به هر سو تکان می‌داد. از بخت بد و حواس پرتی، دم الاغ به چشم اسبی برخورد کرد و آن حیوان زبان بسته از يك چشم نابینا شد. صاحب اسب که پسر کنیز پدرزن امیر بلخ بود، پس از جار و جنجال به جمع شاکیان پیوست و همراه با دو شاکی دیگر راهی دیوان قاضی شد.

در میان راه مهرک بیچاره که محکومیتش را حتمی و قطعی می‌دانست، در يك لحظه از غفلت همراهان استفاده کرد و از دیوار کوتاهی بالا رفت؛ به این امید که در پشت دیوار راه فراری پیدا کند. از قضای روزگار، پیرمردی پشت دیوار خوابیده بود و مهرک بر روی شکم او افتاد. پیرمرد از سنگینی بدن مهرک و هول حادثه‌ی ناگهانی، در دم جان داد. پسرش به خون‌خواهی پدر، همراه با سایر مدعیان^۲، راهی دیوان قاضی شد.

نرسیده به عدالت‌خانه، مردی آشنا سر در گوش مهرک کرد و گفت: «اگر می‌خواهی از شر و مزاحمت این شاکیان جورواجور خلاص شوی، باید زودتر از همه خودت را به قاضی برسانی و به او قول و وعده‌ی رشوه بدهی، شاید تو را تبرئه کند یا در محکومیت تو تخفیفی بدهد». مهرک گفت: «مگر بعد از این همه جرم که از من سرزده چنین چیزی امکان پذیر است؟» مرد جواب داد: «از این قاضی دیوان بلخ همه کار برمی‌آید و حل همه‌ی مشکلات دست خودش است».

مهرک به پیشنهاد آن مرد، قبل از مدعیان، خود را به پشت در اتاق قاضی رسانید و به خلوتگاه درون شد. اتفاقاً قاضی بساط عیش و طرب^۳ گسترده بود. مهرک که انتظار چنین فرصتی را می‌کشید، با صدای بلند که به گوش قاضی برسد فریاد زد: «حضرت قاضی سرگرم عبادت هستند، حال خوشی دارند و با خدا راز و نیاز می‌کنند. دست‌نگه‌دارید تا از نماز و عبادت فارغ شوند». قاضی چون حرف‌های مهرک را شنید از زرنگی و کاردانی او خوشش آمد. مهرک را به درون خواست و گفت: «فرزند، تو کیستی و چه حاجتی داری؟» مهرک پس از تعظیم و دست‌بوسی گرفتاری‌هایش را بیان کرد و از قاضی کمک خواست.

قاضی گفت: «چون یقین دارم که جوانی پخته و رازدار هستی، و

احتمالاً شما هم شنیده‌اید که وقتی کسی از قضاوت و داوری کسی رنجیده یا ناامید می‌شود، دست از شکایت کردن می‌کشد و می‌گوید: «اصلاً خر من از گرگی دم نداشت». گاهی اوقات هم وقتی کسی خواسته‌ای دارد که هزینه‌های رسیدن به آن را بسیار و گزاف می‌داند، این ضرب‌المثل را به کار می‌برد و «از خیر کار می‌گذرد».

اکنون بینیم ریشه‌ی این ضرب‌المثل چیست و «خر»، این دراز گوش زحمت‌کش و بی‌آزار، چه نقشی در آن بازی می‌کند:

می‌گویند در زمان حکومت سلطان محمود غزنوی و در شهر بلخ، مفسد اخلاقی و اجتماعی در روح و جان ملت نفوذ کرده بود. بیشتر مردم از حاکم گرفته تا «سالار شهر» و «کلانتر» و ... در منجلاب فساد غرق بودند. حتی «قاضی دیوان بلخ» که می‌بایست حافظ نظم و قانون و حامی حقوق مردم باشد، مردی فاسد و جاه‌طلب بود که با مأموران انتظامی و ضابطین دادگستری همدستی داشت و از ستم و زورگویی نسبت به افراد ضعیف و ناتوان دریغ نمی‌ورزید.

درگوشه‌ای از شهر جوانی به نام «مهرک» زندگی می‌کرد. مهرک که به پول نیاز داشت، به توصیه‌ی مادرش نزد صراف^۴ ثروتمند بلخ رفت و از او وامی درخواست کرد. او می‌خواست که با این پول سرمایه‌ای فراهم کند و آن را دست‌مایه‌ی کار خود سازد.

صراف حاضر شد مبلغ پانصد درهم به او قرض بدهد. اما دو شرط برای این کار گذاشت: اول آن که مهرک قول بدهد که یک سال بعد (به جای پانصد درهم) ششصد و پنجاه درهم به او بازگرداند و دوم این که برای مُحکم‌کاری در قرارداد بنویسند که «اگر مهرک در موعد مقرر نتواند قرضش را بپردازد، صراف مجاز باشد پنج سیر^۵ از گوشت ران مهرک را ببرد و به جای طلبش بردارد».

به این ترتیب آن‌ها با هم قرار داد بستند و مهرک با آن پول مشغول به کار شد. اما وقتی که یک سال به سر رسید، نتوانست که آن مبلغ را به صراف بازگرداند. با این حال راضی نبود که گوشت بدنش بریده شود، بنابراین تصمیم گرفتند که برای شکایت نزد قاضی دیوان بلخ بروند.

در بین راه، هنگامی که از بازار می‌گذشتند، به خری رسیدند که در زیر بار سنگین از پای درافتاده بود و نمی‌توانست بلند شود. مهرک برای آن که کار خیری انجام دهد که شاید وسیله‌ی نجات و خلاصی او از دست صراف بشود، دم خر را گرفت و با زور و قوت

قاضی به مهرک گفت: «آبا این مرد راست می‌گوید؟» مهرک تصدیق کرد. قاضی لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه به صرّاف گفت: «اگرچه این قرارداد شرعی نیست و از نظر مذهبی و اخلاقی کاری ناروا و احمقانه است، با این حال، من با تو همراهی می‌کنم تا حق خود را وصول کنی؛ این کار و این هم ترازو» سپس گفت: «اما حواست باشد که دو کار نباید بشود: یکی آن که قطره خونی ریخته نشود زیرا جزء قرارداد نیست و دیگر آن که ذره‌ای از پنج سیر گوشت نباید کم یا زیاد شود، و گرنه شدیداً مجازات خواهی شد!» صرّاف گفت: «حضرت قاضی! قربانت گردم، خودتان فکر کنید چگونه میتوانم پنج سیر از گوشتِ رانش را بدون کم و زیاد با کارد ببرم که حتی یک قطره خون هم ریخته نشود؟» قاضی گفت: «اگر نمی‌خواهی حکم را اجرا کنی، باید تاوان زحمتی را که به این مرد داده‌ای و او را از کار بیکار کرده‌ای و همچنین حق دیوان‌خانه را پردازی تا آزاد شوی». صرّاف داد و بیداد راه انداخت. اما مأموران او را به باد کتک گرفتند. بعد از کتک مفصل، صرّاف پذیرفت که مبلغ ششصد و پنجاه درهم بابت تاوانِ مهرک و حق دیوان‌خانه و حق الزحمه‌ی مأموران دارالقضاء پردازد و خلاص شود. آن‌گاه قضیه‌ی قتل پیرمرد مطرح شد. مدعی که پدرش کشته شده بود، با گریه و زاری عرض کرد: «پدر بیمارم در پای دیوار باغ خفته بود که این جوان، مانند اجل معلق^۱، از بالای دیوار روی شکمش فرود آمد و مرا بی پدر کرد.» قاضی گفت: «اولاً غلط کردی که آدم ناخوش را پای دیوار خوابانیدی که این اتفاق رخ دهد. ثانیاً، حالا که این کار را کردی بگو بینم پدرت چند سال داشت؟» عرض کرد: «هفتاد

شتر را نادیده خواهی گرفت^۲، هر حکمی بخواهی به نفع تو صادر خواهم کرد.» مهرک عرض کرد: «با اطمینان به عدالت و عنایت حضرت قاضی، شتر که هیچ، فیل را هم نادیده خواهم گرفت!» ساعتی بعد قاضی با ریش شانه‌زده و دستار^۳ مرتب و تسبیح در دست بر مسند قضاوت نشست. پس از بیان شرح بلندبالایی از خداپرستی و دین‌پروری و شرافت و عزت و پاک‌نظری و بی‌طرفی خودش و بی‌زاری جستن از مال دنیا، دیدگانش را به سقف اتاق محکمه^۴ دوخت و دعایی خواند و از خداوند طلب مغفرت کرد. آن‌گاه دستور داد شاکیان به نوبت جلو بیایند و شکایات خود را مطرح کنند. شاکیان پیش آمدند و جنایات مهرک را برشمردند. قاضی پس از اینکه بیانات شاکیان را شنید، گفت: «رسم دادگاه‌ها این است که مدعیان به ترتیب و جداگانه شکایات خود را مطرح کنند. به علاوه این مرد در معرض اتهام است نه جنایت‌کار! متهم را جنایت‌کار خواندن تهمت است، چرا که هنوز جرم او ثابت نشده است؛ بنابراین قبل از سایر مسائل، باید به همین تهمت‌زدن شما رسیدگی کنیم که در محضر ما رخ داده و جرم شما در آن مشهود است. مگر آن‌که همگی توافق کنید که رسیدگی به این قضیه فعلاً مسکوت بماند.» پس از مدتی بحث و گفت‌وگو عاقبت مقرر شد که جرم تهمت‌زدن به مهرک که از سوی مدعیان انجام شده بود، در صف جرائم دیگر منظور شود و جرم‌ها را به ترتیب اهمیت رسیدگی کنند. ابتدا موضوع طلبِ صرّاف مطرح شد. او قراردادی را که با مهرک بسته بود، تقدیم دادگاه کرد و به عرض رسانید که به موجب این سند چون مهرک مبلغ ششصد و پنجاه درهم بدهی خود را در موعد مقرر بازنگردانده است، پنج سیر از گوشت رانش به من تعلق دارد.



و دو سال». قاضی از مهرک پرسید: «تو چند سال داری؟» گفت: «بیست و هشت سال». قاضی حکم خود را این طور بیان کرد: «قاتل مستحق قصاص^{۱۱} است». بعد ادامه داد: «با توجه به این که متهم بیش از بیست و هشت سال ندارد، جوان پدر مرده موظف است که چهل و چهار سال از متهم نگاهداری کند و مسکن و غذا و لباسش را تدارک ببیند تا او هفتاد و دو ساله شود. آن وقت متهم را در پای همان دیوار و محل وقوع جرم بخواباند. سپس از بالای دیوار بر روی او بپرد تا جانش درآید و مردم بلخ به عدالت ما امیدوار شوند!» مرد چون حکم و رأی قاضی را شنید از شکایت خویش صرف نظر کرد، ولی قاضی گفت: «گذشت تو کافی نیست، از کجا که فردا برای پدرت وارث و مدعی دیگری پیدا نشود و علیه متهم شکایت نکنند؟ باید پولی بسپاری که خسارت احتمالی مدعی از آن محل تأمین شود» و پول هنگفتی از او گرفت. نوبت به اتهام کور کردن چشم اسب رسید. چون متهم به ارتکاب به جرم اعتراف کرد، قاضی دیگر نیازی به تحقیق بیشتر نمی دید. او بدون تأمل حکم را به این شرح اعلام نمود: «مقرر می شود اسب مصدوم را از سر تا دم به دو نیمه کنند. محکوم باید آن نیمه را که چشمش کور شده برای خود بردارد و قیمت آن نیمه را به شاکی بپردازد تا خسارتش جبران گردد». مدعی که حاج و واج مانده بود، به زحمت دست و پای جمع کرد و گفت: «جناب قاضی! اولاً این حیوان زبان بسته را چرا باید دو نیمه کرد؟ ثانیاً اسبی که دو نیمه شد لاشه‌ای بیش نیست درحالی که محکوم نصف قیمت را می پردازد».

قاضی با خونسردی جواب داد: «حکم عادلانه همین است که صادر شد. اگر حرفی دارید در خارج از محضر دادگاه می توانید با یکدیگر کنار بیایید. مثلاً می توانید محکوم را راضی کنید که از حق خود درباره‌ی دو نیمه کردن اسب صرف نظر کند و در عوض قیمت نیمه‌ی معیوب آن را پرداخت نکند». صاحب اسب که قافیه را تنگ دید^{۱۲} عرض کرد: «جناب قاضی! مگر مرا نمی شناسید؟ من پسر کنیز پدرزن امیر بلخ هستم». قاضی گفت: «حالا که این طور است، قیمت اسب و حق دیوان خانه را از همان صراف بازرگان بگیرید و پول اسب را به ایشان بدهید تا کنیز پدرزن امیر بلخ از حکم عادلانه‌ی ما خشنود و راضی باشد».

صاحب خری که دمش کنده شده بود، در تمام این مدت شاهد و ناظر صحنه‌ها و قضارت‌های عجیب و غریب قاضی بود. وقتی ماجراها را دید، حساب کار خود را کرد و خواست از اتاق دادگاه خارج شود که قاضی متوجه شد. به او گفت: «هنگام طرح دعوی^{۱۳} شماست، می خواهی کجا بروی؟» صاحب خر عرض کرد: «عمر

و عدالت حضرت قاضی دراز باد! شهود من در بیرون دیوان خانه منتظر هستند، می خواهم آن‌ها را برای ادای شهادت به حضور آورم تا در کار قضاوت و اجرای عدالت تأخیری رخ ندهد». قاضی گفت: «متهم وقوع جرم را انکار نکرده است و حاجتی به آوردن شهود نیست. دستور می دهم شهود را مرخص کنند و شما برای ادای توضیحات آماده باشید». صاحب خر جواب داد: «اتفاقاً کسی که منکر وقوع جرم است من بیچاره‌ی فلک زده هستم که در خارج از عدالت خانه شهودی حاضر کرده‌ام تا شهادت بدهند که نه تنها مهرک دم خر مرا نکرده است، بلکه خر من از گرگی دم نداشته است. این خر هم مانند انواع خران بی دم که در جهان بسیار یافت می شوند، بدون دم متولد گردیده است». قاضی گفت: «پس گرفتن شکایت احتیاج به آوردن شهود ندارد. منتها چون با طرح شکایت مایه‌ی خسارت به متهم شده‌اید، غرامت بر عهده شماست و مقرر می شود خر بی دم را به علاوه‌ی مبلغی بابت غرامت^{۱۴} نداشتن دم، به متهم تسلیم کنید تا سکنه‌ی بلخ به عدالت ما امیدوار شوند!»

و از آن زمان یعنی عصر غزنویان این سخن که «خر من از گرگی دم نداشت» به صورت ضرب المثل در زبان مردم رایج شده است. شادروان عباس اقبال آشتیانی که از محققان کشورمان هستند، معتقدند که شکسپیر، نمایشنامه نویس و شاعر معروف انگلیسی، با الهام از این داستان نمایشنامه‌ی «تاجر ونیزی» را نگاشته است. «تولستوی»، نویسنده‌ی نامدار روسی هم در یک داستان کوتاه این قصه را نقل کرده است. می گویند که اصل این داستان واقعیت داشته اما به مرور زمان که دهان به دهان گشته است، تغییرات زیادی در آن به وجود آمده است.

(۱) دیوان: دادگاه، عدالت خانه

(۲) صراف: در متن حاضر به معنای رباگیرنده و نزول خوار است و امروزه به خریدار و فروشنده‌ی ارز و اوراق بهادار و سگه اطلاق می شود.

(۳) سیر: واحدی برای وزن برابر با ۷۵ گرم

(۴) خرکچی: کسی که خر کرایه می دهد

(۵) مدعی: ادعا کننده، شکایت کننده، شاکی

(۶) عیش و طرب: خوش گذرانی، شادی خواری

(۷) اشاره دارد به به ضرب المثل «شتر دیدی، ندیدی» یعنی آن چه را که دیده‌ای ندیده بگیر و به کسی نگو.

(۸) دستار: سر بند، عمامه

(۹) محکمه: محل صدور حکم، دادگاه

(۱۰) اجل معلق: مرگ ناگهانی، کنایه از ناگهانی ظاهر شدن کسی

(۱۱) قصاص: یکی از حکم‌های قضایی است به معنای این که محکوم را به شیوه‌ای مشابه با آن چه که انجام داده به سزای کار خود برسانند.

(۱۲) قافیه را تنگ دیدن: کنایه از عاجز شدن در گفتار یا کردار

(۱۳) دعوی: ادعا، شکایت

(۱۴) غرامت: تاوان، آنچه بابت جبران خسارت گرفته می شود یا داده می شود.